خانه هادیس

نویسنده: ریک ریوردن
مترجم : یلدا مقدم

LXVI-LXVIII

فرانک

LXVI

با وجود گرمایی که همچون ظهر تابستان بود و انرژی امواج طوفانی مرگ، یک گروه از توریست‌ها داشتند از خرابه‌ها بالا می‌رفتند. خوشبختانه زیاد نبودند، و زیاد به نیمه‌خدایان توجه نکردند.

بعد از جمعیتی که در رم پشت سر گذاشتند، فرانک دیگر نگرانی‌هایش را درباره اینکه جلب توجه کنند کنار گذاشته بود. اگر آنها پرواز کنان با کشتی جنگی آن هم با بالیستیک درخشان از آمفی تئاتر رم گذر کرده بودند بدون آن که حتا ترافیک شهری بیشتر شود، پس می‌توانند از هر چیزی قسر دربروند.

نیکو راه را باز کرد. در بالای تپه، آنها از یک دیوار قدیمی نگهبان بالا رفتند و از یک گودال تازه حفر شده پایین آمدند. بلاخره به یک درگاه سنگی رسیدند که آنها را مستقیم به سوی دیگر تپه هدایت می‌کرد. طوفان مرگ به نظر می‌رسید درست از بالای سرشان سر چشمه می‌گیرد. رو به بالا و به تارهای چرخان سیاهی نگاه کردند، فرانک حس می‌کرد که انگار در اعماق کاسه یک توآلت که لوله‌اش گرفته به دام افتاده است. این واقعاً هیچ کمکی به استرسش نمی‌کرد.

نیکو برگشت و با گروه روبرو شد: «از اینجا به بعد سخت می‌شه.»

لئو گفت: «چه عالی چون تا همین جاش هم من کاملاً دارم مشت‌هام رو از استرس فشار می‌دم»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

نیکو به او نگاه کرد: «خواهیم دید تا کی این شوخ طبعی رو ادامه می‌دی. یادت باشه، اینجا جاییه که زائرین میان تا راز دل با ارواح مرده‌های اجدادشون بگن. جهان زیرین، تو ممکنه چیزهایی رو ببینی که نگاه کردن بهشون سخت باشه، یا صداهایی رو بشنوی که سعی کنن تو رو در تونل‌ها سرگردان کنن. فرانک، تو کیک جو داری؟»

«چی؟» فرانک داشت به مادر و مادربزرگش فکر می‌کرد، که آیا آنان بر او ظاهر خواهند شد. برای اولین بار پس از روزها، صداهای مارس و آرس دوباره در سرش شروع به بگومگو کرده بودند و بر سر نوع مرگ موردعلاقه شان بحث می‌کردند.

هیزل گفت: «کیک‌ها رو گرفتم.» او کلوچه‌های جوی جادویی را بیرون آورد. آنها از دانه‌هایی درست شده بودند که تریپتولموس در ونیز به آنها داده بود.

نیکو توصیه کرد: «بخوریدشون.»

فرانک کلوچه مرگش را جوید و سعی کرد دهانش را بسته نگه دارد. کلوچه جوری بود که انگار برای درست کردنش به جای شکر، از خاک اره استفاده کرده باشند.

پایپر گفت: «اَی...» حتا دختر افرودیت هم نتوانست از شکلک در آوردن خودداری کند.

«خب... » نیکو آخرین تکه جویش را فرو داد. «این باید ما رو از مسمومیت حفظ کنه.»

لئو پرسید: «مسمومیت؟ دیگه قرار نیست از مسمومیت بمیریم؟ آخه من عاشق مسمومیت بودم...»

نیکو قول داد: «خیلی زود بهش می‌رسیم، فقط نزدیک هم بمونید، و شاید بتونیم جلوی گم شدن یا دیوانه شدنمون رو بگیریم.»

با این سخنرانی شادی بخش، نیکو آنها را به زیرِ زمین هدایت کرد. تونل مارپیچ ملایمی به پایین داشت. سقف قوس‌دار با سنگ سفیدی حفاظت می‌شد که فرانک را یاد قفسه سینه‌ی وال‌ها می‌انداخت.

همان طور که آنها قدم می‌زدند، هیزل دست‌هایش را روی دیواره‌های خرابه می‌کشید. او زمزمه کرد: «این بخشی از معبد بوده، زیر زمین یه خانه‌ی اربابیه که بعدها در یونان ساخته شده.»

فرانک فکر می‌کرد این که چگونه هیزل تنها با بودن در یک زیرزمین می‌توانست همه چیز را درباره اش بفهمد، ترسناک است، او می‌دانست که هیزل هرگز اشتباه نمی‌کند.

او پرسید: «یک خونه‌ی اربابی؟ بهم نگو که جای اشتباهی هستیم.»

نیکو او را مطمئن ساخت: «خانه هادس زیر ماست، ولی هیزل درست می‌گه، این طباقات بالاتر خیلی جدیدترن. وقتی باستان‌شناسان این محل رو پیدا کردن، اولش فکر کردن مکان جادوی سیاه رو پیدا کردن. اما بعد متوجه شدن که این خرابه‌ها خیلی جدیدن برای همین فکر کردن که جای اشتباهی اومدن. همون اولش درست فکر کردن، فقط به اندازه‌ی کافی نکندن.»

آنها به گوشه‌ای پیچیدند و متوقف شدند. دربرابرشان تونل با سنگ بزرگی بسته شده بود.

جکسون پرسید: «بن بست؟»

نیکو پاسخ داد: «یه آزمون، هیزل، تو افتخارش رو به عهده می‌گیری؟»

هیزل قدم پیش گذاشت. دستش را بر روی صخره گذاشت و تمام تخته سنگ ازهم فرو ریخت و به خاک تبدیل شد. تونل لرزید. ترک‌ها در سرتاسر سقف پخش شد. برای یک لحظه‌ی وحشتناک، فرانک تصور کرد آنها زیر تکه‌های زمین له خواهند شد... یک راه یأس‌آور برای مرگ، بعد از تمام این‌ها آنها زنده ماندند. غرش متوقف شد و گرد و غبار ازبین رفت.

یک پلکان به سمت پایین‌تر در زمین میرفت. سقف خمره ای شکل با تعداد بیشتری کمان نگه داری می‌شد. آنها به هم نزدیکتر بودند و از سنگ سیاه و سفید جلا داده شده ساخته شده بودند. حرکت نزولی کمان‌ها باعث شد فرانک احساس سرگیجه کند. گویی داشت به انعکاس یک آینه‌ی بی پایان نگاه می‌کرد.

نقاشی روی دیوارها، تصاویر زمخت راهپیمایی گاوها به سوی پایین بود.

پایپر گفت: «من واقعاً گاوها رو دوست ندارم.»

فرانک گفت: «موافقم.»

نیکو گفت: «اینا گاوهای هادس هستند. این فقط نماد...»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

«نگاه کنید!» فرانک اشاره کرد.

بر روی اولین پله، یک جام طلایی می‌درخشید. فرانک کاملاً مطمئن بود که یک ثانیه پیش جام آنجا نبود. لیوان پر از مایع سبز تیره بود.

لئو با بی‌علاقگی هورا کشید و گفت: «فکر کنم اون سم ماست!»

«ما جلوی ورودی جهان مردگان وایسادیم. اودیسیوس اینجا بوده و هزاران قهرمان دیگه، همگی به دنبال نصایح مردگان.»

لئو پرسید: «مرده‌ها نصیحتشون کردن که هرچه سریع تر اینجا رو ترک کنن؟»

پایپر موافقت کرد: «من که با این نصیحت هیچ مشکلی ندارم.»

نیکو از جام نوشید، سپس آن را به سمت جیسون گرفت و گفت: «تو درباره‌ی اعتماد و ریسک کردن ازم پرسیدی؟ خب، بفرما پسر ژوپیتر، چه قدر بهم اعتماد داری؟»

فرانک نمی‌دانست آنها درباره چه حرف می‌زدند، اما جیسون تردید نکرد. ظرف را گرفت و نوشید.

آنها جام را دست به دست گرداندند، هرکس یه قلپ از سم را می‌خورد. همان‌طور که او منتظر نوبت خودش بود سعی داشت جلوی لرزیدن پاهایش و بهم خوردن دل و روده اش را بگیرد. در فکر این بود که اگر مادربزرگش او را می‌دید چه می‌گفت.

احتمالاً فریاد می‌زد: احمق، ژانگ خنگ! اگر همه دوستات دارن سم می‌خورن، آخه تو هم باید بخوری؟!

فرانک آخرین نفر بود. مزه‌ی مایع سبز او را یاد آب سیب گندیده می‌انداخت. او جام را تخلیه کرد و جام در دستش بخار شد.

نیکو سرش را تکان داد، راضی به نظر می‌رسید.

«تبریک می‌گم! از قرار معلوم سم ما رو نمی‌کشه. ما باید راهمون رو از بین اولین مرحله‌ی جهان مردگان بازکنیم.»

پایپر پرسید: «تازه اولین مرحله؟!»

نیکو به سمت هیزل برگشت و با اشاره به پله‌ها گفت: «شما اول بفرمایید، خواهر.»

در کمترین زمان ممکن، فرانک کاملاً احساس گمشدگی کرد. پلکان‌ها به سه راه تقسیم شدند. به محض این که هیزل یک راه را برگزید. راه‌ها دوباره جدا شدند. تونل‌های متصل راهشان را می‌بریدند. اتاق‌های کج بریدن و تدفین که همگی شبیه هم بودند. دیوارها با طاقچه‌های خاکی تزئین شده بودند که روزگاری بدن‌ها بر رویشان نگهداری می شد. طاق‌های بالای درها با نقاشی گاوهای سیاه، با درختان صنوبر سفید و جغدها تزئین شده بود.

جیسون زمزمه کرد: «فکر می‌کردم جغد سمبل مینروا بوده.»

«جغدِ زوزه‌کش یکی از سمبل‌های مقدس هادسه، گریه اش یه نشان شومه.»

هیزل به دری که هیچ فرقی با دیگری نداشت اشاره کرد و گفت: «این یکی، این تنها دریه که رومون سقوط نمی‌کنه»

لئو گفت: «پس انتخاب خوبیه.»

فرانک احساس می‌کرد که دارد دنیای زندگان را ترک می‌کند. پوستش می‌سوخت و نمی‌دانست که این از اثرات جانبی زهر است یا نه. کیسه با آتش افروز در کمربندش سنگینتر به نظر می‌آمدند. در نور وهم آور اسلحه‌های جادوییشان، دوستانش مانند شبح سوسو می‌زدند.

هوای یخ‌زده به صورتش ضربه می‌زد. در ذهنش آرس و مارس سکوت کرده بودند، اما او صداهای دیگری می‌شنید که آن سوی دالان زمزمه می‌کردند. که او تغییر جهت دهد، که به آنها نزدیک‌تر شود و به حرف‌هایشان گوش کند.

بلاخره به گذرگاه سرپوشیده ای رسیدند که به شکل جمجمه‌ی انسان بود، یا شاید هم آنها واقعا جمجمه‌های انسان تلمبار شده بودند. در نور بنفش عصای دیوکسین، به نظر می‌رسید حدقه‌های چشم جمجمه‌ی خالی چشمک می‌زنند.

وقتی دست هیزل با بازوی فرانک برخورد کرد فرانک از وحشت چنان از جا پرید که تقریباً سرش به سقف خورد. او گفت: «این ورودی دومین مرحله‌ست. بهتره یه نگاهی بهش بندازم.»

فرانک حتا متوجه هم نشد که او در جلوی ورودی ایستاده است. راه را برای هیزل باز کرد.

هیزل دستش را بر روی جمجمه‌های کنده‌کاری گذاشت. «هیچ تله‌ای در شروع نیست ولی.... یه چیزی عجیبه. حس جهان زیرینی من اینجا... اینجا گنگه. انگار یکی بر علیه من داره فعالیت می‌کنه، چیزی که دربرابر ماست رو پنهان می‌کنه.»

جیسون حدس زد: «همون جادوگره نیست که هکاته درباره اش بهمون هشدار داد؟ همونی که لئو تو خواب دیدتش؟ اسمش چی بود؟»

هیزل لبش را گاز گرفت: «به نظرم اگر اسمش رو نبریم بهتره. ولی هشیار باشید. چیزی که ازش مطمئنم اینه که از حالا به بعد اینجا مرده‌ها قدرتمندتر از زنده‌ها هستند.»

فرانک نمی‌دانست که هیزل چطور از این موضوع مطمئن بود، ولی به او باور داشت. صداهای درون تاریکی به نظر می‌رسید بلندتر زمزمه می‌کنند. او چند نظر حرکت‌هایی در سایه‌ها دید. از طرز نگاه دوستانش به اطراف می‌دانست که آنها هم چیزهایی می‌بینند.

او با صدای بلند فکر کرد: «هیولاها کجان؟ فکر می‌کردم گایا یه ارتش برای محافظت از دروازه‌ها داره.»

جیسون گفت: «نمی‌دونم. راستش رو بخوای منم یه جنگ تن به تن رو ترجیح می‌دم.» رنگ پریده‌اش به سبزی مایع درون جام شده بود.

«مراقب باش چه آرزویی می‌کنی پسر.» لئو یه توپ آتشین فرا خواند و برای اولین بار فرانک از دیدن آتش شاد بود. «شخصاً امیدوارم کسی خونه نباشه، بریم تو پرسی و آنابت رو پیدا کنیم، دروازه‌های مرگ رو نابود کنیم و بریم. شاید هم یه سری به فروشگاه سوغاتی‌فروشی بزنیم.»

فرانک گفت: «آره، حتماً.»

تونل تکان خورد. باران سنگ از سقف به پایین ریخت.

هیزل دست فرانک را گرفت: «نزدیک بود. این راهروها دیگه دووم ندارن.»

نیکو گفت: «دروازه‌های مرگ الان دوباره باز شدن.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

پایپر با نکته‌سنجی گفت: «انگار هر پانزده دقیقه اتفاق می‌افته.»

نیکو تصحیح کرد: «هر دوازده دقیقه.» هرچند که نگفت از کجا می‌داند. «بهتره عجله کنیم، پرسی و آنابت نزدیکن. اونا در خطرن. می‌تونم حسش کنم.»

همچنان که آنها پایین‌تر می‌رفتند، راهروها گسترده‌تر می‌شدند. سقف تا شش متر بلندتر شد، که با نقاشی‌های استادانه‌ی جغدهایی در صنوبرهای سفید مزین شده بود. این فضای اضافی باید حال فرانک را بهتر می‌کرد ولی تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند وضعیت تاکتیکیشان بود. تونل‌ها آنقدر بزرگ شده بودند تا هیولاهای بزرگ و حتا غول‌آسا را در خود جای بدهند. گوشه‌های کور همه‌جا بود که برای کمین کردن عالی بود. به گروهشان خیلی راحت می‌شد از جناح حمله کرد یا محاصره‌شان کرد و آنها هیچ راهی برای عقب‌نشینی نداشتند.

تمام غرایز فرانک به او می‌گفتند از این تونل ها خارج شود. اگر هیچ هیولایی قابل دیدن نبود، پس حتماً پنهان شده بودند، منتظر بودند تا دامی درست کنند. با این که فرانک می‌دانست که کار زیادی از دستش بر نمی‌آید. باید دروازه‌های مرگ را پیدا می‌کردند.

لئو آتشش را نزدیک دیوار نگه داشت. فرانک گرافیتی باستانی یونان را دید که در سنگ حک شده بود. او نمی‌توانست یونانی باستانی بخواند، ولی حدس زد آنها باید حرز یا ادعیه برای مردگان باشند که توسط زائرین هزاران سال پیش نوشته شده اند. زمین پر از خرده ریز و سکه‌های نقره بود.

پایپر حدس زد: «پیشکشی‌ها؟»

نیکو پاسم داد: «بله، اگر می‌خواستی اجداد تو پدیدار بشن باید پیشکشی می‌دادی.»

جیسون پیشنهاد کرد: «بیاید پیشکشی ندیم.»

هیچکس مشاجره نکرد.

هیزل هشدار داد: «از اینجا به بعد تونل بی ثباته. زمین ممکنه.... خب، فقط منو دنبال کنید. دقیقاً همون جایی قدم بذارید که من قدم برمی‌دارم.»

او پیشروی‌اش را به سوی جلو آغاز کرد. فرانک دقیقاً پشت سرش بود. نه به خاطر این که خیلی شجاع بود، بلکه به این دلیل که اگر هیزل به کمکش احتیاج داشت کنارش باشد. صدای خدایان جنگ دوباره در ذهنش داشتند مشاجره می‌کردند. می‌توانست خطر را احساس کند، حالا دیگر خیلی نزدیک بود.

فای ژانگ

او متوقف شد. آن صدا.... متعلق به آرس یا مارس نبود به نظر می‌رسید از بغل دست او می‌آید، گویی کسی در گوشش زمزمه می‌کرد.

«فرانک؟» جیسون پشت سرش زمزمه می‌کرد. «هیزل یه لحظه صبر کن، فرانک، چی شده؟»

فرانک زیر لب گفت: «هیچی، من فقط... .»

پیلوس، من در پیلوس منتظرتم.

فرانک احساس می‌کرد سم مجدداً بر می‌گردد به گلویش. او چندین بار قبلاً ترسیده بود. او حتا با خدای جنگ روبرو شده بود. اما این صدا او را به شکل دیگری می‌ترساند. این صدا تا مغز استخوانش طنین انداز می‌شد، گویی همه چیز را درباره اش می‌دانست... نفرینش، گذشته‌اش و آینده‌اش.

مادربزرگش همیشه در بزرگداشت اجدادشان عالی بود. این نوعی رسم چینی بود که از روح ها دلجویی کنند. باید این رسم را جدی می‌گرفتی.

فرانک همیشه فکر می‌کرد خرافات مادربزرگش احمقانه است. ولی حالا تفکرش فرق کرده بود. هیچ شکی نداشت.... صدایی که با او حرف زده بود یکی از اجدادش بود.

«فرانک تکون نخور.» لحن هیزل هشدار دهنده بود.

او پایین را نگاه کرد و فهمید که کم مانده بود از خط خارج شود.

صدا گفت: برای زنده موندن باید هدایت کنی، در زمان شکست، تو باید هدایت رو در دست بگیری.

فرانک با صدای بلند پرسید: «چی رو هدایت کنم؟»

سپس صدا رفته بود. فرانک می‌توانست غیبتش را حس کند، گویی رطوبت هوا به یکباره از میان رفته باشد.

لئو گفت: «ام... مرد بزرگ؟ می شه دیگه ما رو نترسونی لطفاً؟ ممنون.»

دوستان فرانک همگی با نگرانی به او خیره شده بودند.

«خوبم.... فقط.... یه صدا.»

نیکو سرش را تکان داد: «هشدار داده بودم. بدتر می‌شه. ما باید... .»

«همه سکوت.» هیزل دستش را برای سکوت همه بالا گرفت.

فرانک خوشش نمی‌آمد، اما او تنهایی به جلو رفته بود. فرانک تا بیست و سه شمارش کرد تا او بازگشت، چهره‌اش درهم‌فرورفته و افسرده بود.

او هشدار داد: «جلوتر اتاق وحشته، نترسید.»

لئو غرولند کرد: «چه چیز متناقضی از ما انتظار داری.» اما همگی هیزل را به داخل غار دنبال کردند.

اتاق مانند کلیسای جامع گرد بود با سقفی بسیار بلند که در دل تاریکی گم می‌شد. هزاران تونل دیگر در مسیرهای مختلف به این اتاق ختم می‌شد. هر کدام انعکاسی مانند صدای اشباح داشت... .ولی چیزی که فرانک را مضطرب می‌ساخت کف زمین بود که موزائیک مخوفی از استخوان و سنگ‌های قیمتی بود. استخوان‌های ران، استخوان‌های ترقوه و دنده باهم پیچ خورده و ادغام شده بودند و به سطح صافی تبدیل شده بودند. نقطه نقطه الماس و یاقوت بود. استخوان‌ها بافتار را تشکیل می‌دادند. انگار حلقه زده باشند تا از سنگ‌های قیمتی محافظت کنند... . رقصی از مرگ و ثروت.

هیزل گفت: «به هیچ چیز دست نزنید.»

لئو جویده جویده گفت: «قصد چنین کاری رو نداشتیم.»

جیسون راه‌های خروج را بررسی کرد. «از کدوم طرف بریم؟»

برای اولین بار، نیکو نامطمئن به نظر می‌آمد. «این باید اتاقی باشه که کاهن قدرتمندترین روح‌ها رواحضار می‌کرده. یکی از این راه‌ها، به سمتِ پایین‌تر معبد میره، مرحله سوم و محراب شخص خود هادس ولی کدوم؟»

«اون یکی.» فرانک به دری در انتهای اتاق اشاره کرد، یک روح لژیونر قدیمی داشت به پشت سرش و به آنها اشاره می‌کرد. چهره‌اش مه گرفته و نامعلوم بود اما فرانک احساس می‌کرد که روح مستقیماً به او نگاه می‌کند.

هیزل اخم کرد: «چرا اون؟»

فرانک پرسید: «مگه شماها روحه رو نمی‌بینید؟»

نیکو پرسید: «روح؟»

خب... . اگر فرانک روحی را می‌دید که فرزندان جهان زیرین نمی‌دیدند قطعاً یک جای کار می‌لنگید. او احساس می‌کرد زمین زیر پایش می‌لرزد. بعد ناگهان فهمید که واقعاً دارد می‌لرزد.

او گفت: «ما باید بریم بیرون... همین الان!»

هیزل تقریباً مجبور شد با فرانک گلاویز شود تا او را نگه دارد.

«صبر کن، فرانک! این زمین ثبات درست و حسابی نداره و تازه به جز اون.... خب، جز اون نمی‌دونم چی هست ولی من باید یه راه امن باز کنم.»

«پس بجنب!»

او کمانش را کشید و هیزل را با سرعت هرچه تمام‌تر که جرئتش را داشت کنار خود کشید. لئو به زحمت پشت سرش سعی می‌کرد نور را تأمین کند. بقیه از عقب مراقب بودند. فرانک می‌دانست که دارد دوستانش را می‌ترساند، ولی نمی‌توانست کاری بکند. او این را در دل می‌دانست که آنها تنها چند ثانیه فرصت داشتند تا... .

دربرابرشان روح لژیونر ناپدید شد. غار با پژواک نعره‌ی هیولاها پر شد. هزاران دشمن از هر طرف می‌آمدند، فرانک گلوهای بزرگ زیرشان که ارث‌بورن بودند را تشخیص داد. صدای ناهنجار گریفین‌ها، نعره‌ی جنگی سایکلاپس‌ها. تمام صداهایی که از جنگ روم جدید به خاطر داشت، جهان زیرین را پر می‌کرد، انعکاس صداها درون سرش، حتا از خدایان جنگ هم بیشتر بود.

نیکو دستور داد: «هیزل واینستا!» او عصای دیوکسین را از کمرش خارج کرد. پایپر و جیسون شمشیرها را همانطور که هیولاها به درون غار هجوم می‌آوردند کشیدند.

وقتی برای دقت کردن نبود. فرانک دوستانش را درگیر کرده بود و سه نفرشان به طرف دیگر غار لیز خوردند و از تونلی که روح به آن اشاره کرده بود دور شدند و عقب نشینی کردند، همان طور که باران نیزه و سنگ بر سر و رویشان می‌بارید.

فرانک فریاد زد: «برید، برید، برید!»

لئو و هیزل به داخل تونلی پیچیدند که به نظر می‌رسید تنها تونل خالی از هیولاست. فرانک مطمئن نبود که این نشانه‌ی خوبی باشد.

دو متر بعد لئو چرخید: «پس بقیه!»

کل غار لرزید، فرانک به عقب نگاه کرد و شجاعتش دود شد. غار با یک شکاف 15 متری جدید از وسط نصف شده بود. تنها توسط دو پل زهوار در رفته در امتداد زمین استخوانی نگه داشته شده بود. اکثر ارتش هیولاها در جهت مخالف بودند، با استیصال زوزه می‌کشیدند و هرچیز به دست می‌آوردند پرت می‌کردند، که شامل یکدیگر هم می‌شد. بعضی‌ها می‌خواستند از پل ها عبور کنند، که زیر وزنشان بیشتر و بیشتر می‌شکست. جیسون، پایپر و نیکو نزدیک شکاف ایستاده بودند که خوب بود، ولی توسط حلقه‌ای از سایکلاپس‌ها و هل‌هاوندها محاصره شده بودند. هیولاهای بیشتری هم در حال پرت کردن نیزه و سلاح‌های دیگر و سنگ از سمت دیگر راهروها بودند، در حالی که گریفین‌های مصمم دور سرشان می‌چرخیدند، زمین هم فاسد شده بود.

سه نیمه‌خدا هرگز موفق نمی‌شدند به تونل برسند. حتا اگرجیسون آنها را پرواز می‌داد، گریفین‌ها از آن بالا بهشان حمله می‌کردند و پرتشان می‌کردند پایین.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فرانک صدای جدش را به یاد آورد: در زمان شکست، تو باید مسئولیت رو به گردن بگیری.

هیزل گفت: «باید بهشون کمک کنیم.»

ذهن فرانک به کار افتاد، در حال حساب کردن احتمالات جنگ. او دیده بود دقیقاً چه اتفاقی ممکن بود بیافتد. کجا و چطور دوستانش ممکن بود در هم بشکنند. چطور هر شش نفرشان ممکن بود در این غار بمیرند.... مگر این‌که فرانک ورق را بر می‌گرداند.

او فریاد زد: «نیکو! عصا!»

نیکو عصای دیوکسین را بلند کرد و هوای غار بنفش رنگ شد. روح‌ها از درزها و دیوارها می‌آمدند. یک ارتش کامل رومی با لباس کامل نظامی، آنها کم کم شکل فیزیکی به خود گرفتند، مانند اجساد متحرک، اما گیج به نظر می‌آمدند. جیسون به زبان لاتین فریاد زد، بهشان فرمان داد تا صف ببندند و حمله کنند. زنده‌ها با هیولاها قاتی شدند، باعث سردرگمی شدند، ولی این سردرگمی دوام نمی‌آورد.

فرانک به طرف هیزل و لئو برگشت. «شما دوتا برید.»

چشمان هیزل گشاد شدند. «چی؟ نه!»

«باید این کار رو بکنید.» این سخت ترین کاری بود که فرانک تا به حال انجام داده بود، اما می‌دانست این تنها راه است. «دروازه‌ها رو پیدا کنید، آنابت و پرسی رو نجات بدید.»

«اما... .» لئو به پشت شانه‌ی فرانک نگاه کرد. «مواظب باش!»

فرانک شیرجه رفت همان طور که رگبار سنگ‌ها برسرشان می‌کوفت. وقتی توانست بلند شود، از خاک پوشیده شده بود. ورودی تونل کاملا ازبین رفته بود. یک دیوار کامل فرو ریخته بود و یک شیب از قلوه‌سنگ‌های در حال دود کردن بر جای گذاشت.

صدای فرانک شکست: «هیزل.» او مجبور بود امیدوار باشد که او و لئو در طرف دیگر حالشان خوب است. نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند.

خشم در سینه‌اش به جوش آمد. چرخید و به سمت ارتش هیولاها یورش برد.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

LXVII

فرانک متخصص امور ارواح نبود ولی مطمئن بود که لژیون ارواح همگی نیمه‌خدا بودند. چون مشخصاً از اختلال بیش‌فعالی رنج می‌بردند.

آنها پنجه‌وار راه خودشان را به بیرون از گودال باز می‌کردند. به سینه یکدیگر ضربه می‌زدند بدون هیچ دلیل واضحی همدیگر را به درون شکاف هل می‌دادند. به درون هوا تیر می‌زدند گویی می‌خواستند هوا را بکشند. و گهگاه، از سر شانس محض، نیزه‌ای، شمشیری، تیری هم به سمت دشمنان پرتاب می‌کردند.

همین موقع، ارتش هیولاها هم عصبانی‌تر شدند. ارث‌بورن‌ها سنگ‌هایی پرتاب می‌کردند که ارتش زامبی‌ها را شخم می‌زد، مانند کاغذ پاره‌شان می‌کرد. شیاطین مونث با پاهای نامیزان و موهای آتشین (فرانک حدس زد که آنها امپوزای باشند.) دندان‌هایشان را نشان می‌دادند و بر سر دیگر هیولاها فریاد می‌زدند. هزاران سایکلاپس در گذر از پل‌های زهوار رفته حرفه‌ای شده بودند درحالی که انسان‌های آهنی مومی‌شکل - مانند آنهایی که فرانک در آتلانتا دیده بود-ویال‌هایی از آتش یونانی را از فراز شکاف پرتاب می‌کردند. حتا سانتورهای وحشی‌هم بودند، تیرهای آتشین پرتاب می‌کردند و یارهای کوچکترشان را زیر سم له می‌کردند. در حقیقت به نظر می‌رسید، بیشتر دشمنان با سلاح‌های آتشین مسلح شده‌اند، فرانک به جز کیسه ضد آتش جدیدش، واقعا احساس داغی می‌کرد.

فرانک جمعیت ارتش رومی مرده را هل می‌داد، هیولاها را می‌کشت تا زمانی که تیرهایش مصرف می‌شد، به کندی راهش را باز می‌کرد تا به دوستانش برسد.

کمی دیرتر، فهمید که باید به چیزی قوی و بزرگ تبدیل شود، مثل خرس یا اژدها. به محض این که این فکر به سرش خطور کرد دردی در دستش پیچید. او تلوتلو خورد و پایین را نگاه کرد، مبهوت شد وقتی دید تیری از عضله دوسر بازویی اش بیرون زده. آستین او به خون آغشته بود. این منظره او را گیج و بیشتر از همه

عصبانی‌اش کرد. او تلاش کرد که به یک اژدها تبدیل شود ولی شانسی نداشت. درد تمرکز را خیلی سخت کرده بود. شاید وقتی زخمی بود نمی‌توانست تغییر شکل دهد.

او فکر کرد: عالی شد، حالا باید می‌فهمیدم!

او کمانش را رها کرد و شمشیری از یکی از مردگان برداشت... خب، درواقع او مطمئن نبود که مرده چه بود. نوعی جنگنده خزنده مونث که به جای دو پا، دو مار داشت. فرانک راهش را به جلو باز کرد. سعی کرد درد و خونی که از بازویش می‌ریخت را نادیده بگیرد.

حدود پنج متر جلوتر، نیکو، داشت شمشیرش را با یک دست می‌چرخاند، عصای دیکوستین را در بالاترین نقطه ممکن با دست دیگر نگه می‌داشت. او تمام مدت فرمان‌هایی را به لژیونرها فریاد می‌زد اما آنها اهمیتی نمی‌دادند.

فرانک فکر کرد: البته که نمی‌دن، اون یونانیه.

جیسون و پایپر پشت نیکو ایستاده بودند. جیسون تندبادهایی فرا می‌خواند تا نیزه‌ها و تیر ها را کنار براند. او شیشه‌های کوچک آتشین را مستقیم به گلوی یک گریفین می‌انداخت که به زبانه‌های آتش تبدیل شد و به صورت مارپیچی آتشین به درون شکاف سقوط کرد. پایپر از شمشیر جدیدش استفاده خوبی می‌کرد. درحالی که غذا را از قیف در دست دیگرش اسپری می‌کرد از پای، مرغ، سیب و پرتقال به عنوان موشک رهگیری استفاده می‌کرد. هوای بالای شکاف به نمایش آتش‌بازی از موشک‌ها، صخره‌های منفجر شونده و محصولات کشاورزی تازه شده بود.

با این‌حال، دوستان فرانک تا ابد نمی‌توانستند دوام بیاوردند. چهره‌ی جیسون از عرق خیس شده بود. او مدام به لاتین فریاد می‌زد: «صف ببندید!» اما لژیونرها به او هم گوش نمی‌دادند. برخی از زامبی ها تنها با صد راه شدن کمک حال بودند، آنها جلوی هیولاها را می‌گرفتند و جلوی برخی آتش حملات را. اگر آنها به پایین رفتن ادامه می‌دادند، تعداد زیادی از آنها برای سازمان‌دهی باقی نمی‌ماند.

فرانک فریاد زد: «راه رو باز کنید!» در کمال تعجبش لژیونرها راه را برای او باز کردند. نزدیکترین آنها به سمت او برگشت و با چشم های خالی به او خیره شد برای دستورات بعدی.

فرانک غر زد: «عالی شد...»

در ونیز، مارس به او هشدار داده بود که آزمون حقیقی رهبری او در راه است. جد روحی فرانک بهش اصرار کرده بود که زمام امور را در دست بگیرد. اما اگر رومی‌های مرده به جیسون گوش نمی‌دادند، چرا باید به او گوش می‌دادند؟ چون او فرزند مارس بود یا شاید چون... .

حقیقت به او ضربه زد، جیسون دیگه رومی محسوب نمی‌شد. زمانی که در کمپ دورگه‌ها گذرانده بود او را تغییر داده بود. رینا این را فهمیده بود. ظاهراً لژیونرهای زامبی هم فهمیده بودند. اگر جیسون دیگر جذبه، حقانیت یا هاله‌ی یه رهبر رومی را نداشت... .

فرانک خود را به دوستانش رساند، یک سایکلاپس به سمت آنها ضربه می‌زد، فرانک شمشیرش را کشید تا حمله‌ی سایکلاپس را دفع کند سپس به پاهایش ضربه زد و او را به درون گودال برگرداند. یکی دیگر جایش را گرفت. فرانک موفق شد تا او را نیز محدود کند اما خون ریزی ضعیفش کرده بود. دیدش تار شده بود و گوشش زنگ می‌زد.

او به زحمت از حضور جیسون در سمت چپش که درحال منحرف کردن موشک‌های نیامده با باد بود آگاهی داشت. پایپر در سمت راستش داشت دستورات هیپنوتیزم گونه را فریاد می‌زد. هیولاها را به جان یکدیگر می‌انداخت یا کاری می‌کرد به درون شکاف بپرند.

قول داد: «خوش می‌گذره!»

تعداد اندکی گوش کردند اما در آن سوی گودال، امپوزای‌ها داشتند با دستورات او مبارزه می‌کردند. ظاهراً آنها هم قدرت هیپنوتیزم داشتند. هیولاها به قدری سریع اطراف فرانک در حرکت بودند که او به سختی می‌توانست از شمشیرش استفاده کند. بوی زننده‌ی نفسشان و بوی بدنشان تقریباً به اندازه‌ای می‌شد که او را بیهوش کند. حتا بدون در نظر گرفتن تیری که در بازویش شروع به تپیدن کرده بود.

فرانک باید چه کار می‌کرد؟ او نقشه‌ای داشت، اما افکارش داشتند به تیرگی می‌رفتند.

نیکو فریاد زد: «روح‌های احمق!»

جیسون موافقت کرد: «گوش نمی‌دن.»

خودش بود! فرانک باید کاری می‌کرد که روح‌ها گوش کنند.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

او تمام قدرتش را به کار بست و فریاد کشید: «گروهان! سپرهای قفل!»

زامبی‌های اطراف او به حرکت در آمدند. در برابر فرانک به صف شدند سپرهایشان را کنارهم گذاشتند و آرایش دفاعی قدیمی درست کردند. اما مانند خوابگردان خیلی آهسته حرکت می‌کردند و تنها تعداد خیلی کمی به صدایش پاسخ دادند.

جیسون فریاد زد: «چجوری این کارو کردی فرانک؟»

سر فرانک از درد گیج می‌رفت. او خودش را به زور هشیار نگاه داشت. «من از قرار معلوم افسر رومی هستم. اونا تو رو نمی‌شناسن... . ببخشید.»

جیسون شکلک در آورد ولی به نظر نمی‌آمد زیاد متعجب شده باشد «چطوری باید کمکت کنیم؟»

فرانک آرزو می‌کرد می‌توانست جوابی بدهد. یک گریفین بالای سرشان اوج گرفت و تقریباً سرش را با چنگالش کند. نیکو با عصای دیکوستین او را زد، و هیولا به طرف یک دیوار منحرف شد و با آن برخورد کرد.

فرانک دستور داد: «حلقه بزنید!» حدود یک دوجین زامبی اطاعت کردند، یه حلقه دفاعی دور فرانک و دوستانش زدند. این کافی بود تا به نیمه خدایان کمی فرصت دهد، اما دشمنان زیادی بودند که به جلو فشار می‌آوردند. بسیاری از لژیونرهای روحی هنوز در فرمانبرداری تعلل می‌کردند.

فرانک ناگهان فهمید: «درجه‌ی من.»

پایپر در حالی که یک سانتور وحشی را می‌زد فریاد کشید: «تمام این هیولاها هم درجه‌بندی شدن!»

فرانک گفت: «نه، منظورم اینه که.... من فقط یه سنتوریون هستم.»

جیسون فحشی به لاتین داد و توضیح داد: «اون نمی‌تونه یه ارتش کامل رو فرماندهی کنه، اونقدری درجه‌ی نظامیش بالا نیست.»

نیکو شمشیرش را به سوی گریفین دیگری چرخاند و گفت: «پس ترفیعش بده!»

ذهن فرانک کند کار می‌کرد. متوجه حرف‌های نیکو نمی‌شد. ترفیعش بدهند؟ چگونه؟

جیسون با بهترین صدای ارتشی ممکن فریاد زد: «فرانک ژانگ! من، جیسون گریس، پراتور از لژیون دوازدهم فول میناتا، به شما آخرین فرمانم را می‌دهم: من از پستم استعفا می‌دهم و به شما ارتقاء مقام به پراتور ضرورت را می‌دهم، با تمام قدرت‌های این مقام. قدرت این لژیون را در دست بگیر!»

فرانک احساس کردی دری در جایی از خانه‌ی هادس باز شد، هوای تازه‌ای از آنجا داخل شد و به داخل تونل‌ها پیچید. تیر درون دستش دیگر اهمیتی نداشت، افکارش واضح شدند، نگاهش بازشد، صدای مارس و آرس در ذهنش سخن گفتند، قوی و متحد: شکستشون بده!

فرانک به سختی صدایش را وقتی که فرمان داد شناخت. «آرایش آگمن!»

بلافاصله تمام لژیونرهای مرده درون غار شمشیر کشیدند و سپرهایشان را بلند کردند. آنها به زحمت به سمت محل فرانک حرکت کردند، هیولاها را هل می‌دادند و زخمی می‌کردند و از سر راهشان خارج می‌کردند تا شانه به شانه هم‌رزمانشان ایستادند. خودشان را در آرایش میدان‌وار سازمان‌دهی کردند. سنگ، نیزه و آتش هنوز هم بر سرشان می‌بارید، اما حالا فرانک یک خط دفاعی ترتیب داده بود که پشت دیواری از برنز و چرم پناهشان می‌داد.

فرانک فریاد زد: «کمانداران! ایاکولار فلامس(تیرهای آتشین)!»

زیاد امیدوار نبود که فرمانش اثر کند. کمان‌های زامبی‌ها نمی‌توانستند وضعیت خوبی داشته باشند. اما در کمال تعجبش، چندین زه کمان به اتحاد کشیده شد. سر تیرها خود به خود به آتش کشیده شد و زبانه‌ای از مرگ از فراز خط لژیون گذشت و مستقیم به دل دشمن رفت. سایکلاپس‌ها افتادند. سانتورها تلو تلو خوردند، یک تلکین جیغ کشید و دایره‌وار چرخید با یک تیر در حال سوختن در پیشانی‌اش.

فرانک صدای خنده‌ای در پشت سرش شنید. برگشت و چیزی که دید را باور نکرد. نیکو دی آنجلو واقعاً داشت لبخند می‌زد.

«خیلی بیشتر از این خوشم اومد! بیاید ورق رو برگردونیم!»

فرانک فریاد زد: «آرایش کانیوم! پیشروی با پیلا!»

تعداد زامبی‌ها در مرکز بیشتر شد، آرایش برازه‌ای گرفتند تا از دشمنان میزبان عبور کنند. آنها نیزه‌هایشان را در یک ردیف نامرتب پایین آوردند و به جلو فشار دادند. ارث‌بورن‌ها نعره می‌زدند و تخته‌سنگ پرتاب می‌کردند. سایکلاپس‌ها مشت‌هایشان را دربرابر سپرهای قفل شده میزدند، اما لژیونرهای زامبی دیگر اهداف کاغذی نبودند. آنها قدرتی غیر انسانی داشتند، به سختی زیر شدیدترین حملات تکان می‌خوردند. خیلی زود زمین از خاکستر هیولاها پر شد. خط نیزه‌ها مانند دندان‌های غول‌آسا هیولاها را می‌جوید. سایکلاپس‌ها، زنان ماری و هل‌هاوندها از پا می‌افتادند. کمانداران فرانک گریفین‌ها را در هوا می‌زدند و باعث اصلی هرج و مرج در طرف دیگر شکاف می‌شدند.

فرامین فرانک باعث شد تا کنترل در دست آنان باشد. یکی از پل‌های سنگی فرو ریخت اما هیولاهای بیشتری بر سر پل دیگر یورش بردند، فرانک باید جلویشان را می‌گرفت.

او جیسون را صدا کرد: «جیسون، می‌تونی چند تا لژیونر رو از این ور گودال ببری اون ور؟ جناح دشمن ضعیفه می‌بینی؟ بهشون حمله کن!»

جیسون لبخند زد: «با کمال میل!»

سه رومی مرده در هوا به پرواز در آمدند و از فراز شکاف گذشتند. سپس سه نفر دیگر به آنها پیوستند، بلاخره خود جیسون به آنها ملحق شد و تیم او شروع کردند به تیکه پاره کردن تعدادی از تلکین‌های خیلی متعجب و ترس را در سپاه دشمن پخش کردند.

فرانک گفت: «نیکو، سعی کن تعداد بیشتری مرده احضار کنی، به افراد بیشتری احتیاج داریم.»

«همین الان.» نیکو عصا را بالا گرفت و عصا با نور درخشان‌تری درخشید. تعداد بیشتری روح رومی از دیوارها وارد شدند تا به جنگ بپیوندند.

در آنسوی شکاف، امپوسای‌ها دستورات را به زبانی فریاد می‌زدند که فرانک نمی‌شناخت ولی کاملاً مشخص بود که چه می‌خواستند. آنها می‌خواستند متحدینشان را جمع کنند و جایشان را از روی پل عوض کنند.

«پایپر! کار اون امپوسای‌ها رو تلافی کن! یه کم هرج و مرج می‌خوایم!»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

«بسپارشون به من!» او شروع کرد زن‌های شیطان را به جان یکدیگر انداختن: «آرایشت لکه لکه شده! دوستت دیروز پشت سرت بهت گفت خیلی زشت شدی! اون یکی داره پشت سرت شکلک در میاره!» خیلی زود، بانوان خون‌آشام سرشان شلوغ‌تر از این حرف‌ها بود که بخواهد کوچکترین دستوری بدهند.

لژیونرها به جلو حرکت کردند، فشار را نگه داشتند آنها باید به پل می‌رسیدند قبل از این که جیسون درهم بشکند.

فرانک تصمیمش را گرفت: «وقتشه که از جلو فرماندهی کنم.» او شمشیر غنیمتش را برای فرمان حمله بالا گرفت.

LXVIII

فرانک متوجه درخشش خود نشده بود. بعدها جیسون به او گفته بود که هدیه‌ی مارس او را در نور قرمز پوشانده بود، مانند اتفاقی که در ونیز افتاده بود. هیچ نیزه ای نمی‌توانست به او برسد. سنگ‌ها به نوعی از راهشان منحرف می‌شدند. حتی با وجود یک تیر در استخوان دو سر بازویی اش، فرانک تا حال انقدر احساس انرژی نکرده بود.

اولین سایکلاپسی که دید آنقدری راحت از بین رفت که خنده‌دار بود. فرانک به راحتی او را از شانه تا کمر نصف کرد. گنده‌بک به دود تبدیل شد. سایکلاپس بعدی با استرس به جلو آمد. پس فرانک پاهایش را قطع کرد و به درون گودال پرتش کرد.

باقی هیولاها سعی کردند دوباره سازمان‌دهی کنند اما لژیون از پای درشان آورد.

«آرایش تتسودو! نوع تک به تک!»

فرانک اولین کسی بود که از پل عبور می‌کرد. مرده‌ها دنبالش می‌آمدند، سپرشان کنارشان و بالای سرشان قفل شده بود. تمام حملات را منحرف می‌کرد. وقتی که آخرین زامبی‌ها نیز می‌گذشتند پل سنگی به درون تاریکی فرو رفت ولی دیگر اهمیتی نداشت.

نیکو تعداد بیشتری لژیونر فرا می‌خواند. در طول دوران امپراطوری، هزاران رومی خدمت کرده بودند و در یونان کشته شده بودند. حالا آنان به فرمان عصای نیکوستین باز می‌گشتند.

فرانک به سختی جلو می‌رفت، همه چیز را در راهش نابود می‌کرد.

یک تلکین جیغ و فریاد کرد: «من می‌سوزونمت! من آتش دارم!»

فرانک او را همان طور که ویال جلوتر در زمین رها می‌شد به زیر کشید، فرانک ویال را قبل از این که منفجر شود با لگد از خود دور کرد.

یک امپوسا پنجه‌هایش را بر روی قفسه سینه فرانک کشید. اما فرانک چیزی حس نکرد. او شیطان را نصف کرد و او به دود تبدیل شد و به حرکت ادامه داد. درد مهم نبود، فرانک شکست‌ناپذیر بود.

حالا او رهبر یه لژیون بود. کاری را می‌کرد که برای انجامش متولد شده بود. جنگ با دشمنان رومی، نگه داشتن میراثش، حفاظت از جان دوستان و هم‌رزمانش. او پریتور فرانک ژانگ بود.

دستورات او دشمن را عقب راند، تمام کوشش آنها برای تجدید قوا را ازبین برد. جیسون و پایپر دو طرف او می‌جنگیدند و نعره‌های نبرد سر می‌دادند. نیکو آخرین گروه ارث‌بورن‌ها را شکست می‌داد و با شمشیر سیاه تاریکش آنها را به تپه‌هایی از خاک رس تبدیل می‌کرد.

بدون این که فرانک متوجه شود، جنگ تمام شده بود. پایپر آخرین امپوزای را قطعه قطعه کرد که با ناله به بخار تبدیل شد.

جیسون گفت:« فرانک تو آتیش گرفتی.»

او پایین را نگاه کرد، حتماً کمی روغن به شلوارش پاشیده شده بود چون داشتند دود می‌کردند، فرانک با دست آنها را تکاند تا این که بلاخره دیگر دود نکردند، ولی درواقع نگران نبود. به لطف لئو، او دیگر از آتش نمی‌ترسید.

نیکو صدایش را صاف کرد: «یه تیر هم تو بازوته.»

«می دونم.» فرانک سر تیر را شکست و ازته تیر آن را بیرون کشید. او فقط گرما و عمل کشیده شدن تیر را حس کرد. «خوب می‌شم.»

پایپر برایش تکه‌ای از آمبروسیا درست کرد. همان طور که زخمش را پانسمان می‌کرد گفت: «فرانک تو خارق‌العاده بودی، ترسناک، ولی خارق‌العاده.»

فرانک برای پردازش کردن حرف‌های او مشکل داشت، ترسناک به او نمی‌خورد، او فقط خودش بود.

آدرنالین خونش ازبین رفت. او نگاه کرد و متحیر شد از این که تمام دشمنان کجا رفته‌اند. تنها هیولاهای باقی‌مانده در غار، زامبی‌های رومی خودش بودند که با گیجی سلاح‌هایشان را پایین آورده بودند و ایستاده بودند.

نیکو عصایش را بالا آورد، گویش تاریک و خفته می‌درخشید. «حالا که جنگ تموم شده، مرده‌ها زیاد دووم نمیارن.»

فرانک با ارتش روبرو شد: «لژیون!»

ارتش زامبی‌ها توجهشان جلب شد.

«خیلی خوب جنگیدید، می‌تونید استراحت کنید. آزاد.»

آنها به کپه ای از استخوان، زره، سپر و سلاح‌ها تبدیل شدند. سپس حتا آنها هم از هم پاشیدند.

فرانک حس کرد ممکن است خودش هم فرو بریزد. با وجود امبروزیا، دست زخمی‌اش شروع به تپش کرده بود. چشمانش از خستگی سنگین بود. هدیه‌ی مارس ازبین می‌رفت و او را تهی می‌کرد. اما کارش هنوز تمام نشده بود.

او گفت: «ما باید هیزل و لئو رو پیدا کنیم.»

دوستانش سمت دیگر شکاف را به دقت نگریستند، تونلی که هیزل و لئو از آن استفاده کرده بودند زیر پشته‌ای از سنگ مدفون شده بود.

نیکو گفت: «نمی‌تونیم از اون راه بریم شاید... .»

او ناگهان مبهوت شد، اگرجیسون او را نمی‌گرفت می‌افتاد.

پایپر گفت: «نیکو چی شده؟»

«دروازه‌ها.... یه اتفاقی افتاده... پرسی و آنابت... ما همین الان باید بریم.»

«اما چجوری؟ تونل بسته‌ست!»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فرانک خودش را جمع و جور کرد. او این همه راه را نیامده بود تا بی‌فایده یک گوشه بایستد درحالی که دوستانش به دردسر افتاده اند. او گفت: «یه راه دیگه هم هست ولی خیلی جالب نیست.»

ادامه فصول در:

http://www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری